

«همسایه‌ها»

داستانی از ریموند کارور

ترجمه: مسعود حقیقت ثابت

بیل و آرن میلر زوج خوشبختی بودند. ولی گاهی به دلیل مشغله‌ی زیادشان، احساس تنهایی می‌کردند. بیل کتابدار بود و آرن هم در اداره‌ای منشی‌گری می‌کرد. گاهی اوقات درباره‌ی همین احساس با هم صحبت می‌کردند و بیشتر خودشان را با همسایه‌هایشان، هریت و جیم استون مقایسه می‌کردند. این طور به نظر می‌رسید که استون‌ها زندگی پربارتر و شادتری دارند. استون‌ها همیشه برای شام بیرون می‌رفتند، توی خانه‌شان بساط خوشگذرانی راه می‌انداختند، یا به خاطر کار جیم به این طرف و آن طرف کشور سفر می‌کردند.

آپارتمان استون‌ها در همان طبقه‌ی آپارتمان میلرها، آن سوی راهرو بود. جیم فروشنده بود و برای یک شرکت تولیدی قطعات خودرو کار می‌کرد و همیشه یک طوری سفرهای کاری و تفریحی‌اش را با هم یکی می‌کرد. این بار آن‌ها به یک سفر ده روزه می‌رفتند. اول به چاین (مرکز ایالت وایومینگ-م) و بعدش هم سنت لوئیس برای دیدار با بستگان. در گیابشان، میلرها قرار بود مراقب آپارتمانشان باشند. غذای گربه را بدهند و و گل‌هاشان را هم آب بدهند.

بیل و جیم کنار ماشین با هم دست دادند. هریت و آرن بازوی هم را گرفته بودند و روبوسی می‌کردند.

بیل به هریت گفت: «خوش بگذره.»

هریت گفت: «حتمن. به شما هم همین طور.»

آرن سر تکان داد.

جیم چشمکی به او زد و گفت: «خداحافظ آرن. مراقب پیرمرد باش.»

آرن گفت: «حتمن.»

بیل گفت: «خوش بگذره.»

جیم آرام به بازوی بیل زد و گفت: «حتمن. و بازم ممنونیم.»

ماشین استون‌ها که دور می‌شد، برای همدیگر دست تکان دادند.

بیل گفت: «ایکاش جای اونا بودیم.»

آرن گفت: «خدا رو چه دیدی؟ شاید ما هم یه تعطیلاتی رفتیم.» بعد بازوی بیل را گرفت و دور کمرش حلقه کرد و با هم از پله‌ها بالا رفتند.

بعد از شام، آرن گفت: «یادت نره. گربه امشب غذای جگر می‌خوره.» در درگاهی آشپزخانه ایستاده بود و داشت رومیزی‌ای را که هریت پارسال برایش از سانتافه آورده بود، تا می‌کرد.

بیل، وارد آپارتمان استون‌ها که شد، نفس عمیقی کشید. هوای توی خانه سنگین بود و یک جوهرهایی بوی شیرینی می‌داد. ساعت بالای تلویزیون هشت و نیم را نشان می‌داد. زمانی را به یاد آورد که هریت همین ساعت را خریده بود، و آورده بودش خانه‌شان که نشان آرلن بدهد. جعبه‌اش را توی دستش گرفته بود و همان‌طور که می‌آمد، با آن حرف می‌زد. انگار که یک بچه‌ی کوچک را بغل کرده باشد.

گره صورتش را به دمپایی مرد مالید و بعد خودش را به پایش چسباند، ولی همین که بیل راه افتاد سمت آشپزخانه، از جایش پرید. بیل از توی قفسه‌ی کابینت یک قوطی غذای گربه درآورد و باز کرد و جلوی حیوان گذاشت. گربه که مشغول خوردن شد، بیل رفت سمت دستشویی. توی آینه به خودش نگاه کرد. چشم‌هایش را یک بار بست و باز کرد. بعد کابینت داروها را باز کرد و یکی از جعبه‌های دارو را بیرون آورد و رویش را خواند: هریت استون، روزی یک عدد مطابق دستور پزشک. جعبه را گذاشت توی جیبش. به آشپزخانه برگشت، تنگ آب را برداشت و باز برگشت توی اتاق پذیرایی. به گل‌ها که آب داد، تنگ را گذاشت روی قالی. بعد کابینت مشروب‌ها را باز کرد. از ته کابینت یک بطری شیوازیگال برداشت. دو جرعه از بطری نوشید، دهانش را با آستینش پاک کرد و بطری را گذاشت سر جایش.

گره روی کاناپه خوابیده بود. بیل چراغ را خاموش کرد و آهسته در را پشت سرش بست. حس می‌کرد چیزی را جا گذاشته است.

آرلن گفت: «چرا اینقدر طولش دادی؟» دو زانو روی مبل نشست و داشت تلویزیون تماشا می‌کرد.

بیل گفت: «هیچی. داشتم با گربه بازی می‌کردم.» بعد رفت سمت آرلن و سینه‌هایش را مالید. «بیا بریم بخوابیم عزیزم.»

فردای آن روز، بیل فقط ده دقیقه از بیست دقیقه وقت نهارش را استفاده کرد و در عوض یک ربع قبل از پنج زد بیرون. در همان لحظه که ماشین را پارک می‌کرد، آرلن هم از اتوبوس پیاده شد. بیل صبر کرد تا آرلن وارد ساختمان شد. بعد پله‌ها را بالا دوید تا دم آسانسور غافلگیرش کند.

«اوه! بیل! ترسوندی منو. زود اومدی!»

بیل شانه بالا انداخت. «کارم تموم شده بود.»

زن کلید را به بیل داد تا در آپارتمان را باز کند. بیل قبل از وارد شدن، نگاهی به در آپارتمان روبرویی انداخت.

گفت: «بریم رو تخت.»

آرلن خندید: «الان؟ تو چت شده؟»

بیل به شکل نامعمولی زن را در آغوش گرفت و گفت: «هیچی! لباساتو دربیار.»

«آروم باش. بیل!»

مرد کمربندش را باز کرد.

کمی بعد غذای چینی سفارش دادند. غذا که رسید، بدون این که حرفی بزنند، با نوای موسیقی با اشتهای تمام خوردند.

زن گفت: «یادت باشه به گربه غذا بدیم.»

مرد گفت: «همین الان داشتم به همین فکر می‌کردم. الان می‌رم سروقتش.»

یک قوطی غذای گربه با طعم ماهی برداشت و بعد تنگ آب را پر کرد. وقتی به آشپزخانه برگشت، گربه داشت به دیواره‌های جعبه‌اش چنگ می‌کشید. گربه برای چند لحظه به بیل خیره ماند و بعد رفت سراغ جعبه‌ی خاکش. بیل در همه‌ی کابینت‌ها را یکی یکی باز کرد و غذاهای کنسروی، غذاهای بسته‌بندی، گیل‌اس‌های شراب، ظروف چینی، و ظرف و ظروف دیگر را از نظر گذراند. در یخچال را باز کرد. یک تکه کاهو برداشت و به دهان گذاشت و ناخنکی هم به پنیر زد. بعد یک سیب برداشت و گاززنان راهی اتاق خواب شد. اتاق خواب خیلی بزرگ بود، با یک روتختی پر سفید که تا لبه‌هایش تا کف اتاق رسیده بود. در کشوی کنار تخت را باز کرد و یک پاکت نیمه خالی سیگار دید. برداشت و گذاشتش توی جیبش. بعد رفت سمت کسوه‌های لباس. در همین موقع یک نفر در ورودی را زد.

بیل سمت در که می‌رفت، دم دستشویی ایستاد و سیفون را کشید.

آرلن گفت: «چرا اینقدر معطلش کردی؟ یک ساعت بیشتره اونجایی.»

«جدی؟»

«آره.»

مرد گفت: «دستشویی بودم.»

زن گفت: «ما که خونمون دستشویی داریم.»

مرد گفت: «خیلی فوری بود.»

آن شب باز هم عشقبازی کردند.

صبح بیل از آرلن خواست تا با محل کارش تماس بگیرد و بهانه‌ای بیاورد برای نرفتنش. بعد دوش گرفت، لباس پوشید و یک صبحانه‌ی سبک خورد. سعی کرد خواندن کتابی را شروع کند. بعد برای قدم زدن بیرون رفت و اندکی حالش بهتر شد. ولی بعد از مدتی به خانه برگشت. دم در آپارتمان استون‌ها گوش ایستاد تا شاید صدایی از گربه بشنود. بعد به آشپزخانه رفت و کلید استون‌ها را برداشت و وارد خانه‌شان شد.

خانه‌ی استون به نظرش خنک‌تر از خانه‌ی خودش آمد. کمی تاریک‌تر هم بود. پیش خودش فکر کرد که شاید خنکی به خاطر وجود گل و گیاه باشد. از پنجره به بیرون نگاه کرد. بعد اتاق به اتاق را با دقت و آرامش یکی یکی گشت و تمام وسایل را با تیزبینی واری کرد. از زیرسیگاری‌ها تا اسباب و اثاثیه‌ی مبل‌مان و لوازم آشپزخانه و ساعت دیواری و خلاصه همه چیز. دست آخر هم وارد اتاق خواب شد. بالاخره گربه هم پیدایش شد. با پایش گربه را هل داد توی دستشویی و در را بست.

روی تخت دراز کشید و به سقف زل زد. بعد برای مدتی چشم‌هایش را بست. بعد دست‌هایش را سر داد زیر کمر بندش. سعی کرد به خاطر بیاورد که آن روز چه روزی است. بعد کوشید یادش بیاید که استون‌ها قرار است کی برگردند. بعد پیش خودش فکر کرد که اصلن استون‌ها قرار است که برگردند یا نه. چهره‌ی استون‌ها خاطرش نمی‌آمد. یا طرز حرف زدن و لباس پوشیدنشان. آهی کشید و با زحمت خودش را توی تخت جابجا کرد و به خودش توی آینه نگاهی انداخت.

کمد لباس را باز کرد و یک پیراهن هاوایی برداشت. بعدش هم دست برد سمت یک شلوارک که با دقت تا شده بود و روی یک شلوار مجلسی گذاشته شده بود. لباس‌هایش را درآورد و شلوارک و پیراهن را پوشید. باز برگشت و توی آینه به خودش نگاه کرد. به اتاق پذیرایی رفت. برای

خودش یک لیوان نوشیدنی ریخت و لیوان به دست به اتاق خواب برگشت. این بار یک پیراهن آبی، یک دست کت و شلوار مشکی، یک کراوات سفید و آبی و یک جفش کفش مردانه‌ی مشکی پوشید. نوشیدنی‌اش تمام شد و رفت تا پُرش کند.

باز به اتاق خواب برگشت و روی صندلی نشست. پا روی پا انداخت، لیخند زد و خودش را توی آینه برانداز کرد. تلفن دوبار زنگ زد و صدایش قطع شد. نوشیدنی را تمام کرد و کت و شلوار را درآورد. دستی توی قفسه‌های بالایی چرخاند و یک شورت زنانه و سوتین پیدا کرد. شورت را پا کرد و سوتین را بست دور سینه‌اش. بعد رفت سراغ لباس‌های زنانه‌ی توی کمد. یک دامن شطرنجی سیاه و سفید را برداشت و آن را هم تنش کرد. بعد یک پیراهن آستین حلقه‌ای برداشت که دکمه‌هایش از جلو بسته می‌شد. نگاهی به کفش‌های زنانه انداخت. می‌دانست که هیچکدام به پایش نخواهد رفت. برای مدتی طولانی از پنجره‌ی اتاق پذیرایی، از پس پرده‌ها به بیرون خیره شد. بعد به اتاق خواب برگشت و همه‌ی لباس‌ها را درآورد.

بیل گرسنه‌اش نبود. آرلن هم زیاد اهل غذا خوردن نبود. نگاهی به هم انداختند و لبخندی زدند. زن از پشت میز بلند شد و نگاهی به کلید بالای قفسه انداخت و بعد سریع میز را جمع کرد.

مرد همان‌طور که در درگاهی آشپزخانه ایستاده بود وسیگار می‌کشید، زن را دید که کلید را برداشت.

آرلن گفت: «تو یکم استراحت کن تا من برم یه سر اون طرف و بیام.» کلید را توی دستش مشت کرد و ادامه داد: « بشین روزنامه‌ای چیزی بخون. به نظر خسته می‌ای.»

مرد تلاش کرد تا حواسش را روی اخبار متمرکز کند. کمی روزنامه خواند و بعد تلویزیون را روشن کرد. بالاخره طاقت نیاورد و رفت سمت واحد استون‌ها. در قفل بود.

«عزیزم! منم! هنوز اون تویی؟»

بعد از چند لحظه، در باز شد. زن بیرون آمد و در را پشت سرش بست. گفت: «خیلی وقت اون تو بودم؟»

مرد جواب داد: «خب، آره.»

زن گفت: «جدی؟ فکر کنم مشغول بازی با گربه شدم.»

مرد به چشم‌های زن نگاهی کرد، ولی زن نگاهش را دزدید. دست زن هنوز روی دستگیره‌ی در بود. گفت: «یه جورایی عجیبه! نه؟ این که این طوری بری خونه کسی.»

مرد سر تکان داد. بعد دست زن را از روی دستگیره برداشت و هدایتش کرد سمت خانه‌ی خودش.

مرد گفت: «آره. عجیبه.» بعد چشمش به تکه پر کوچکی افتاد که پشت پیراهن زن چسبیده بود و گونه‌های زن که از شهوت گل انداخته بود. مرد پشت گردن و بعد موهای زن را بوسید. زن هم برگشت و بوسیدش.

زن ناگهان کوبید پشت دستش و گفت: «ای وای! دیدی چی شد؟ پاک یادم رفت واسه چی رفته بودم اون ور. نه به گربه غذا دادم نه گلا رو آب دادم.» بعد به مرد نگاه کرد: «خیلی خنگم. نه؟»

مرد گفت: «نه عزیزم. یه دقیقه صبر کن. بذار سیگارمو وردارم، منم باهات میام.»

زن صبر کرد تا مرد در را بست و قفل کرد. بعد بازوی مرد را بغل کرد و گفت: «فکر می‌کنم بهتره بهت بگم. چند تا عکس پیدا کردم.» بعد به مرد نگاهی کرد و ادامه داد: «می‌دم ببینی شون.»

مرد نیشش باز شد. «شوخی می‌کنی! کجا؟»

زن گفت: «توی یه کشو.»

«شوخی می‌کنی!»

زن گفت: «شاید اصلن برنگردن.»

مرد گفت: «ممکنه. هر چیزی ممکنه.»

«یا شایدم برگردن. برگردن و ... حرفش را نیمه تمام رها کرد.

دست در دست هم به سمت آن سوی راهرو رفتند. زن اینقدر هیجان زده بود که حرفهای مرد را نمی‌شنید.

مرد گفت: «کلید عزیزم. بده بهم.»

زن زل زد به در و گفت: «چی؟»

«کلید. کلید دست توئه.»

«خدای من! کلیدا رو جا گذاشتم اون تو.»

مرد دستگیره‌ی در را چرخاند. قفل بود. زن هم امتحان کرد. باز نشد. دهان زن نیمه‌باز مانده بود و نفس‌نفس می‌زد. مرد زن را در آغوش گرفت. «نگران نباش. بی‌خیال. چیزی نشده.»

همدیگر را بغل کردند و همانجا ایستادند. بعد همان‌طور به در تکیه دادند. انگار که در برابر تندبادی پناه گرفته باشند.